

با درود و تقدیم احترام،

«عصای عشق»

دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷، برنامه‌ی ۸۸۷:

ای گشته دلت چو سنگِ خاره
با خاره و سنگ چیست چاره؟

این بیت، عارضه‌ای که ما به مرور زمان به آن مبتلا شده ایم را بیان می‌کند و آن گذاشتن اجسام مختلف در دلمان می‌باشد؛ دلی که در اصل جایگاه عدم و خداست.

ما متوجه نبوده ایم که با این کار، دچار قهر خدا می‌شویم، چرا که داریم بر خلاف طرح تکاملی زندگی حرکت می‌کنیم که بر اساس آن، باید پس از اینکه اندکی با اقلام این جهانی هم هویت شدیم و از لحاظ اداره‌ی خودمان مستقل شدیم، بعد از آن، مرکز را از هرگونه دلبستگی، خالی کنیم و سکان هدایتمان را به دست زندگی بسپاریم.

گفت: رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۲

پس از درک این موضوع، اگر عنایت خدا و زندگی شامل حال ما شود و بتوانیم این عیب بزرگ را در خودمان شناسایی کنیم، آن وقت است که بطور جدی درصدد رفع آن برمی‌آییم.

هرکه نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو آسبه تاخت
مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

با استفاده از ابیات مولانا و تمرکز روی خودمان، پی می‌بریم که ریشه‌ی همه درد و رنج‌هایمان خواستن‌های بی حد و اندازه‌ی من ذهنی ماست که از چیزهای بیرونی هویت و شادی طلب می‌کند، در صورتی که باید شادی و آب حیات از درونمان بجوشد و چهار بعدمان را سیراب کند.

چشمه‌ی شیرست در تو، بی کنار

تو چرا می شیر جویی از تغار؟

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹

طبق بیت فوق، این چشمه‌ی آب حیات در درون ما وجود دارد ولی ما بخاطر گذاشتن آجرهای منیت با ملات درد روی هم، چنان آنرا کور کرده ایم که هیچ منفذی برای خروج آب، باقی نمانده است. به عبارت ساده تر، ما که امتداد خداییم و در هنگام ورود به این جهان اتصالمان با سرچشمه‌ی زندگی برقرار بوده است، به تدریج از آن جدا شده ایم تا جایی که بکلی ارتباطمان با خدا قطع شده است.

راه حلی که مولانا ارائه میدهد تا مجدداً این اتصال برقرار شود، توبه و بازگشت ما بسوی اوست. ولی با این دل سفت و محکم چطور این کار امکان پذیر است؟ تنها راه چاره، عشق است؛ یعنی وحدت مجدد ما با خدا. در غزل ۲۵۰۲ مولانا می فرماید:

عصایِ عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوعُ اَلْبَقَر یارا، مکن زین بیش بقاری

شرط اینکه بتوانیم بطور واقعی توبه کنیم اینست که حرص و خواستن های سیری ناپذیر من ذهنی را متوقف کنیم.

لازمه‌ی این کار هم شناسائی و درک عمیق این موضوع است که هر چیزی که با ذهن بتوانیم تصور کنیم نمی تواند به ما زندگی بدهد.

تجربه‌ی شخصی من مهر تأیید بر آموزه های مولانا و این برنامه می زند و برایم عملاً ثابت شده است که با فهمیدن ذهنی این مطلب که مثلاً تماشای بسیاری از برنامه های تلویزیون می تواند روی من اثرات مخربی داشته باشد، نتوانستم این خواستن را ترک کنم.

بعد از اینکه توانستم این آگاهی را در هشیاریم نگه دارم، این خودِ زندگی بود که این میل را بکلی از دل من جدا کرد بطوریکه الان حدود هفت سال است که ما در خانه تلویزیون نداریم.

بسیاری از عادت‌هایی را که ذهن ما آنرا یک ضرورت نشان میدهد پس از ترک آن متوجه می شویم که نه تنها یک ضرورت نبوده است بلکه نبودنش فواید زیادی برایمان دارد.

بقیه‌ی خواهشها و امیال هم به همین صورت از دل ما کنده می شود. این کارِ عشق است؛ هشیاری، خودش شناسائی می کند و خودش، خودش را از هم هویت شدگی جدا می کند.

کاری ز درونِ جانِ ما می باید
کَز عاریه ها تو را دری نگشاید

یک چشمه‌ی آب از درونِ خانه
به زان جویی که آن ز بیرون آید
دیوان شمس، رباعی ۷۷۷

اگر واقعاً خواهان آن هستیم که عشق در مرکز ما مستقر شود، باید تحت فرمان آن فرمانروای حقیقی باشیم .
فرمان او در این لحظه اینست که دلت را از هرچه غیر من است خالی کن تا من فرمانروای سرزمین تو باشم.
طبلِ ذهن هم که می کوبد نشانِ اینست که امیری مقتدر از پی آن در حرکت است و قصد دارد هرآنچه غیرخودش
است را غارت کند و به این فراق بین ما و خودش پایان دهد؛ جدایی بزرگ که از وصف آن، زبانِ ذهن از حرکت
می ایستد.

الْعِشْقُ حَقِيقَةُ الْإِمَارَةِ
وَالشَّعْرُ طَبَالَةُ الْإِمَارَةِ

إِحْذَرِ فَأَمِيرُنَا مُغِيرٌ
كُلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَارَةٌ

أَتْرُكُ هَذَا وَصِفَ فِرَاقًا
تَنْشَقُّ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَةُ

دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

با تشکر،
علی از دانمارک